



ہزاروں سیرت ناموں

خالد حسینی

ترجمہ مہدی غبرائی

مریم پنج‌ساله بود که اولین بار کلمهٔ حرامی را شنید. پنجشنبه روزی بود. حتماً همین روز بود، چون مریم یادش می‌آمد که مثل هر پنجشنبه آرام و قرار نداشت و حواسش پرت بود. آخر پنجشنبه‌ها جلیل به کلبه می‌آمد. مریم برای وقت‌گذارنی تا لحظهٔ دیدار او از میان علف‌هایی که در محوطهٔ باز تا زانویش می‌رسید و موج می‌زد گذشت، یک صندلی را زیر پا گذاشت و سرویس چای‌خوری چینی مادرش را پایین آورد. این سرویس چای‌خوری تنها یادگاری ننه، مادر مریم، بود که از مادر خود به ارث برده بود. ننه در دو سالگی مادرش را از دست داده بود. او هر تکه از این چینی سفید آبی را با آن بر آمدگی‌های منحنی ظریف، با آن مهره‌ها و گل‌های داوودی نقاشی شده و ازدهای روی جا شگری که برای دفع شر کشیده بودند با دقت نگهداری می‌کرد.

همین تکه سرویس از لای انگشت‌های مریم لغزید، روی کفپوش چوبی کلبه افتاد و شکست.

وقتی ننه این ظرف را دید، صورتش گُر گرفت و لب بالایش لرزید و چشم‌هایش، هم چشم تنبل و هم چشم سالم، با نگاهی سرد، بی‌آنکه پلک بزند به مریم دوخته شد. نگاه ننه چنان دیوانه‌وار بود که مریم ترسید مبادا باز جن در تن مادرش حلول کرده باشد. اما از جن اثری نبود، این دفعه نه.

به جای آن ننه هر دو میج مریم را گرفت، او را به طرف خود کشید و از لای دندان‌های به‌هم‌ساییده گفت: «ای حرامی فسقلی دست و پا چلفتی، این هم اجر من برای آن همه صبر و تحمل، حرامی فسقلی حیف نان ارث بربادده.»

مریم آن روز معنای این کلمه را نفهمید، معنی کلمه حرامی - حرامزاده - را نمی‌دانست. سنش هم آنقدر قد نمی‌داد که بی‌انصافی را دریابد و بفهمد به وجود آورنده حرامی مقصر است، نه خود حرامی که تنها گناهش به دنیا آمدن است. مریم از لحن ننه حدس زد که حرامی بودن چیز زشت و نفرت‌انگیزی است، مثل حشره، مثل سوسک‌های گریزپایی که ننه همیشه ناسزاگویان می‌روفت و از کلبه بیرون می‌ریخت.

مریم بعدها که بزرگ‌تر شد فهمید. طرز ادای این کلمه بود که مریم را وا می‌داشت گزش آن را بیشتر حس کند، نه چندان گفتنش که انگار چون تفی به سوبش پرتاب می‌شد. آن وقت فهمید که منظور ننه این است که حرامی چیزی است ناخواسته؛ و او، مریم، آدم نامشروعی است که هرگز حق ادعای مشروع بر چیزهایی را ندارد که دیگران دارند، چیزهایی مثل عشق، خانواده، خانه و پذیرش.

جلیل هرگز چنین کلمه‌ای به مریم نمی‌گفت. به او می‌گفت گل کوچولوی من. خوشش می‌آمد مریم را روی زانو بنشانند و برایش قصه تعریف کنند. مثلاً یک دفعه برایش تعریف کرد که هرات، شهری که مریم در ۱۹۵۹ در آنجا به دنیا آمده بود، مهد فرهنگ فارسی و زادگاه نویسندگان، نقاشان و صوفیان بوده است.

خند خندان گفت: «اینجا نمی‌شود پایت را دراز کنی و نخورد به ما تحت یک شاعر.»

جلیل حکایت ملکه گوهرشاد را برایش تعریف کرد که در قرن پانزدهم میلادی مناره‌های مشهور در هرات بر پا کرد و شیفته غزل بود. از کشتزارهای سرسبز گندم هرات، باغ‌های میوه، تاک‌های بارور انگورهای درشت و بازارهای طاقدار پرجمعیت شهر برایش تعریف‌ها کرد.

جلیل روزی گفت: «مریم جون، درخت پسته‌ای آنجاست و زیرش جامی، شاعر بزرگ، دفن شده.» به طرفش خم شد و زمزمه کرد: «جامی پانصد سال پیش زندگی می‌کرد. واقعاً. یک دفعه بردمت دیدن این درخت. خیلی کوچک بودی. یادت نمی‌آید.»

درست بود. مریم یادش نمی‌آمد. و هر چند قرار بود پانزده سال اول عمرش را در فاصله کمی تا هرات به سر برد، هرگز این درخت داستانی را ندید. همچنین هیچ وقت مناره‌های به آن نزدیکی را ندید و از باغ‌های هرات میوه‌ای نچید، یا در کشتزارهای گندمش نگشت. اما هر وقت جلیل از اینها حرف می‌زد، مریم با شیفتگی گوش می‌داد. جلیل را به خاطر دانش وسیع و شناخت جهان تحسین می‌کرد. از داشتن پدری که این چیزها را می‌دانست از غرور به خود می‌بالید.

ننه بعد از رفتن جلیل می‌گفت: «چه دروغ شاخ‌داری! آدم پولدار دروغش هم شاخ‌دار است. هیچ وقت تو را به دیدن هیچ درختی نبرده. نگذار گولت بزند. پدر محبوبت به ما خیانت کرده. ما را دور انداخته. ما را از عمارت قشنگش انداخته بیرون، انگار که هیچی نیستیم. این کار را با خوشحالی کرده.»

مریم با وظیفه‌شناسی به این حرف‌ها گوش می‌داد. هرگز جرأت نمی‌کرد به ننه بگوید چقدر بدش می‌آید که او از جلیل این‌طور حرف می‌زند. حقیقت این است که مریم تا دور و بر جلیل بود، خودش را حرامی نمی‌دید. هر روز پنجشنبه که جلیل با لبخندها و هدیه‌ها و ناز و نوازش‌ها به دیدار مریم می‌آمد، یکی دو ساعتی در همه زیبایی‌ها و خیرات زندگی به رویش گشوده می‌شد. و مریم به همین دلیل جلیل را دوست داشت. ولو اینکه ناچار بود در این دوست داشتن سهم ناچیزی نصیبش شود.

*

۱. در لهجه هرات، به جای جان می‌گویند جو. اما مترجم طرز فارسی را رعایت کرده است.